

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

نون والقلم

جلال آل احمد

آل احمد: جلال، ۱۳۰۲ - ۱۳۴۸ ..

نون والقلم / جلال آل احمد. - قم: هم میهن.

۱۶۰ ص.

ISBN: 978-964-2876-09-9

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستان های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۳/۶۲

PIR ۷۹۳۴/۹۹

ن ۶۹۸۵

۱۳۸۸

انتشارات هم میهن



نشر هم میهن

نون والقلم

ناشر: هم میهن

چاپ: باران

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۸

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۲۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۸۷۶-۰۹-۹

ISBN: 978-964-2876-09-9

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

نشر هم میهن

نشانی: قم، خیابان شهداء، کوی ۳۲، فرعی دوم دست چپ، کوی شهید

کمره ای، نشر هم میهن، پلاک ۱۱۲

مراکز پخش: قم، انتشارات هم میهن - ۰۹۱۲۶۵۱۶۳۹۲ - ۷۸۳۶۳۹۲ - ۰۲۵۱

تهران: نشر مهر آرمین ۰۹۱۲۶۹۹۰۰۷۴

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۵	پیش درآمد
۱۱	مجلس اول
۲۳	مجلس دوم
۳۷	مجلس سوم
۵۱	مجلس چهارم
۶۳	مجلس پنجم
۸۵	مجلس ششم
۱۱۵	مجلس هفتم
۱۵۹	پس دستک

پیش درآمد

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یک چوپان بود که یک گله‌ی بزغاله داشت و یک کله‌ی کچل، و همیشه هم یک پوست خیک می‌کشید به کله‌اش تا مگسها اذیتش نکنند. از قنضای کردگار یک روز آقا چوپان ما داشت گله‌اش را از دور و بر شهر گل و گشادی می‌گذراند که دیند جنجالی است که نگو. مردم همه از شهر ریخته بودند بیرون و این طرف خندق علم و کُتُل هوا کرده بودند و هر دسته یک جور هوار می‌کردند و تا قدوس می‌کشیدند. همه‌شان هم سرشان به هوا بود و چشمهایشان رو به آسمان. آقا چوپان ما گله‌اش را همان پس و پناهها، یک جنایی لب جوی آب، زیر سایه‌ی درخت توت، خواباند و به سگش سفارش کرد مواظبشان باشد و خودش رفت تا سر و گوشی آب بدهد. اما هرچه رو به آسمان کرد چیزی ندید، جز اینکه سر برج و باروی شهر و بالاسر دروازه‌هایشان را آینه‌بندان کرده بودند و قالی آویخته بودند و نقاره‌خانه‌ی شاهی، تو بالاخانه‌ی سر دروازه‌ی بزرگ، همچو می‌گویند و می‌دمید که گوش فلک را داشت کن می‌کرد. آقا چوپان ما همین جور یواش یواش وسط جمعیت می‌پلکیند و هنوز فرصت نکرده بود از کسی پرس و جویی بکند که یک دفعه یکی از آن قوش‌های شکاری دست‌آموز مثل تیر شهاب آمد و نشست روی سرش. از آن قوش‌هایی که یک بزغاله را درسته می‌برد هوا. و آقا چوپان ما تا آمد بفهمد کجا به کجاست، که مردم ریختند دورش و سر دست بلندش کردند و با سلام و صلوات بردندش. کجا؟ خدا عالم است. هرچه تقلا کرد و هرچه داد زده، مگر به خرج مردم رفت؟ اصلاً انگار نه انگار! به خودش گفت «خدایا مگه من چه گناهی کرده‌ام؟ چه بلایی می‌خوان سرم بیارن؟ خدا رو شکر که از شر این

حیوان لعنتی راحت شدم. نکته آمده بود چشم رو درآره!... و همین جور با خودش حرف می زد که مردم دست به دست رساندنش جلوی خیمه و خرگاه شاهنشاهی و بزدندش تو. آقا چوپان ما از ترس جانش دوسه بار از آن تعظیم های بلند بالا کرد و تا آمد بگوید «قربان...» که شاه اخ و پیفی کرد و به اشاره ی دست فهماند که بیرندش حمام و لباس نو تنش کنند و برش گردانند.

آقا چوپان ما که بدجوری حاج و واج مانده بود و دلش هم شور بزغاله ها را می زد، باز تا آمد بفهمد کجا به کجاست که سه تا مشربه آب داغ ریختند سرش و یک دلاک قلچماق افتاد به جانش. اینجای قضیه البته بسیار خوب بود. چون آقا چوپان ما سالهای آزرگار بود که رنگ حمام را ندیده بود. البته سال و ماهی یکبار اگر گذارش به رودخانه باریکه ای می افتاد تنی به آب می زد؛ اما غیر از شب عروسیش یادش نبود حمام رفته باشد و کیسه کشیده باشد. این بود که تن به قضا داد و پوست خیک را از کله اش کشید و تا کرد و گذاشت کنار؛ و ته و توی کار را یواش یواش از دلاک حمام درآورد که تا حالا کله ی این چوری ندیده بود و ماتش برده بود. قضیه از این قرار بود که هفته ی پیش سرب داغ تو گلوی وزیر دست راست پادشاه مانده بود و راه نفسش را بسته بود و حالا این چوری داشتند برایش جانشین معین می کردند.

آقا چوپان ما خیالش که راحت شد، سیر درد دل را با دلاک واکرد و تا کار شست و شو تمام بشود و شال و جبهی صدارت را بیاورند تنش کنند فوت و فن وزارت را از دلاک یاد گرفت و هرچه «فدایت شوم» و «قلبه ی عالم به سلامت باشد» و از این آداب بزرگان شنیده بود به خاطر سپرد و دلاک هم کوتاهی نکرد و تا می توانست کیمرش را با آب گرم مالش داد که استخوانهایش نرم بشود و بتواند حسابی خودش را دولا و راست بکند. و کار حمام که تمام شد خودش را سپرد به خدا و رفت توی جبهی صدارت.

اما از آنجا که آقا چوپان ما اصلاً اهل کوه و کمر بود، نه اهل این جور ولایت ها و شهرها، با این جور بزرگان و شاه و وزرا؛ و از آنجا که اصلاً آدم صاف و ساده ای بود، فکر بکری به کله اش زد و آن فکر بکر این بود که وقتی

از حمام درآمد کپک و چاروخ‌ها و پوست خیک کله‌اش را با چوبدستی، گله چرانیش پیچید توی بقچه و سپرد به دست یکی از قراول‌ها. وقتی رسید به کاخ وزارت اول رفت تو زیرزمینهایش گشت و گشت تا یک پستوی دنج گیر آورد و بقچه را گذاشت توی یک صندوق و درش را قفل کرد و کلیدش را زد پر شالش و رفت دنبال کار وزارت و دربار.

اما بشنوید از پر قیچی‌های وزیر دست راست قبلی که با آمدن آقا چوپان ما دست و پاشان حسابی تو پوست گردو رفته بود و از لغت و لیس افتاده بودند؛ چون که آقا چوپان وزیر شده‌ی ما سور و ساتشان را بریده بود و گفته بود، به رسم ده «هر که کاشت باید درو بکند»... جان دلم که شما باشید این پر قیچی‌ها نشستند و با وزیر دست چپ ساخت و پاخت کردند و نقشه کشیدند که دخل این وزیر دهاتی را بیاورند که خیال کرده کار وزارت مثل کدخدایی یک ده است. این بود که او سیل قیچی‌بازی مخصوص وزیر جدید را چرب کردند و به کمک او زاغ سیاهش را چوب زدند و زدند و زدند و خبرچینی کردند و کردند و کردند تا فهمیدند که وزیر جدید هفته‌ای یک روز می‌رود توی پستو و یک ساعتی دور از اغیار یک کارهایی می‌کند. این دمب خروس که به دستشان افتاد رفتند و چو انداختند و به گوش شاه رساندند که چه نشسته‌ای وزیر دست راست هنوز از راه نرسیده یک گنج به هم زده گنده‌تر از گنج قارون و سلیمان و هم‌اش را هم البته که از خزانه‌ی شاهی دزدیده! شاه هم که خیلی عادل بود و رعیت‌پرور و به همین دلیل سالی دوازده تا دوستانخانه‌ی تازه می‌ساخت تا هیچ‌کس جرأت دزدی و هیزی نکند، با وزیر دست چپ قرار گذاشت که یک روز سر بزنگاه بروند گیرش بیاورند و پته‌اش را روی آب بیندازند.

جان دلم که شما باشید، راویان شکرشکن چنین روایت کرده‌اند که وقتی روز و ساعت موجود رسید شاه با وزیر دست چپ و یک دسته قراول و یساول و همه‌ی پر قیچی‌ها راه افتادند و هلک و هلک رفتند سراغ پستوی مخفی وزیر دست راست، و همچه که در را باز کردند و رفتند تو، نزدیک بود

از تعجب شاخ در بیاورند! دیدند وزیر دست راست نشسته، پوست خیک به کله‌اش کشیده، جبهی وزارت را از تنش درآورده، همان لباسهای چوپانی را پوشیده و تکیه داده به چوبدستی زمخت قدیمش و دارد های های گریه می‌کند. شاه را می‌گویی چنان تو لب رفت که نگو. وزیر دست چپ و پرقیچی‌ها که دیگر هیچی:

باقیش را خودتان حدس بزنید. البته وزیر دست راست از این دردسرهای اول کار که راحت شد یک نفر آدم امین را روانه‌ی ده آب و اجدادیش کرد که تاوان گله‌ی مردم ده را که آن روزگت و پار شده بود بدهد. چون آقاچوپان ما بعدها فهمید که همان روز هر کدام از بزگاله مردنیهای گله‌اش را یکی از سرمدمدارها و قداره‌بندهای محله‌های شهر جلوی موکب شاهی قربانی کرده، از زیر این دین که بیرون آمد زن و بچه‌هایش را خواست به شهر و بچه‌ها را گذاشت مکتب و به خوشی و سلامت زندگی کردند و کردند و کردند تا قضای الهی به سر آمد و نوبت وزارت رسید به یکی دیگر. یعنی وزیر دست راست مغضوب شد و سر سفره‌ی دربار زهر ریختند تو غذاش و حکیم باشی دربار که حاضر و ناظر بود به اسم اینکه قولنج کرده، دستور داد زود برسانندش به خانه. آقاچوپان ما که وزارت بهشت آمده نکرده بود فوراً شستش خبردار شد. به خانه که رسید گفت رو به قبله بخوابانندش و بچه‌هایش را صدا کرد و بهشان سپرد که مبدا مثل او خام جبهی صندارت بشوند و این هم یادشان باشد که از کجا آمده‌اند و بعد هم سفارش چاروخ و کپنک چوپانیش را به آنها کرد و سرش را گذاشت زمین و بی سروصدا مرد. و چون در مدت وزارت نه مال و منالی به هم زده بود و نه پول و پله‌ای اندوخته بود تا کسی مزاحم زن و بچه‌اش بشود، این بود که زن و بچه‌هایش بعد از خاک کردن او برگشتند سر آب و ملک اجدادی. دخترها خیلی زود شوهر کردند و رفتند و مادره هم فراق شوهر را شش ماه بیشتر تحمل نکرد. اما پسرها که دوتا بودند چون پشتشان باد خورده بود و بعد از مدتها شهرنشینی پینه‌ی دست‌هایشان آب شده بود و دیگر نمی‌توانستند بیل بزنند و او یاری کنند؛ یک تکه ملکی را که

ارث پدری داشتند، فروختند و آمدند شهر و چون کار دیگری از دستشان بر نمی‌آمد شروع کردند به مکتب داری...

خوب. درست است که قصه‌ی ما ظاهراً به همین زودی به سر رسید. اما شما می‌دانید که کلاغه اصلاً به خانه‌اش نرسید و در این دور و زمانه هم هیچ‌کس قصه‌ی به این کوتاهی را از کسی قبول نمی‌کند. و از قضای کردگار ناقلان اخبار هم این قصه را فقط به عنوان مقدمه آورده‌اند تا حرف اصلی کاریشان را برای شما بزنند. این است که تا کلاغه به خانه‌اش برسد، می‌رویم ببینیم قصه‌ی اصلی کاری کدام است دیگر.